

بسم الله الرحمن الرحيم

مع امام منصور

اربعین ۱۴۰۲

مهدیه مظفری

۱: اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ بِوَجْهِكَ الْكَرِيمِ

علاقه و خواستش بود، اما کسی کاری نمی کرد. دلم پرمی کشید تا کربلای حسین (علیه السلام) برای رسیدن به صف سیاهی لشکر ولی امر. چه اینکه می دانم فاصله دارم تا رسیدن به مرتبه سربازی. گاهی کسی دلیل موجه و مهمی برای نرفتن دارد، اما نداشتم.

اولی زود می رود و دیر می آید. دومی می خواهد دیر برود و زود برگردد؛ سومی چند پیشنهاد دارد که به خاطر قول جلسه جمعه دهم شهریور، نمی پذیرم. ۳ شهریور بعد جلسه سوم، بانی حلالیت می طلبد و می گوید هفته بعد نیستم، ولی بچه ها هستند. نمی دانم چه جوابی بدهم. شنبه پیام می دهم برای جلسه بعد، سخنران دیگری هماهنگ کنید. دلخورم خودش متعهد نیست، و به خاطر جلسه آن ها، همه پیشنهادات سفر اربعین روی هوا رفت.

بدون همسفر و کاروان، دل خودم و بقیه، آرام نیست. به مادر پیشنهاد می دهم دوتایی برویم و جواب نمی گیرم. روز بعد با مار پیکر آهین، قم هستم و شب چهارشنبه در قرار عاشقانه جمکران. اینجا روضه جامانده ها می خوانند. باید بپذیرم این بار حضرت عمو، گذرنامه ام را مهر نکردند؟ ۸ صبح چهارشنبه، خانه ام. قصد کرده ام فردا با وسایل بروم پای اتوبوس کاروان سال قبل... پارسال چند زائر آمدند و جای انصرافی ها را گرفتند. اما روزنه نور باز می شود، مادر می آید البته بدون پیاده روی و خبر از همراه سوم می دهد. پیام داده اگر رفتی شدید، می آیم.

باید بلیط هوایی بیایم. صبح مژده طلبیدن می رسد: دوشنبه ۱۳ شهریور، ساعت ۳:۳۰ بامداد. بلیط برگشت هم با قیمتی بالاتر، از سایت های واسطه برای سه شنبه ۲۱ شهریور ساعت ۹:۳۰ می خرم.

حالا نوبت نفس لوامه است. به بهانه زیارت قبول، به بانی جلسه پیام می دهم. جواب می دهد فردا صبح می روند. از سفرم می پرسد. وقتی می فهمم سخنران ندارند، دعوت را قبول می کنم.

یادم رفت وقتی پیشنهاد پنج جلسه هفتگی برای سه شنبه عصر شد و نتوانستم بفهمم این جلسه اولویت است یا قرار عصرهای سه شنبه، عمیقاً دعا کردم اگر خیر است با هم جمع شود و جلسات افتاد جمعه عصر. چرا دعایم یادم رفت و فکر کردم کسی هستم؟! اگر آن قرار و دعوت جلسه با هم جور شد، چرا قول جلسه و دعوت زیارت اربعین به نظرم لایحتمعان بود؟

پنج شنبه و جمعه مادر مشغول کار است. شنبه صبح مهابی خرید مایحتاج سفرم که سردرد، تهوع و تب مادر، غافلگیرم می کند. حتی رمق نشستن ندارد. دیروز مفصل برای همسفر نوشتم باید مراعات مادرم را بکنم و پیشاپیش بابت اینکه ممکن است اذیت شود، عذرخواستم.

امسال وقتی خادمیم جور نشد و همسفر مادر شدم، فهمیدم خادمی ام اینجاست و می دانم بالاتر از آن نیست. همان خدمتی که سیدابراهیم کرد و همه عمرش خلاصه شد در جوابی که از حضرت ارباب گرفت و همه آن را شنیدند که معروف شد به «ابراهیم مُجَاب! ابراهیم جواب گرفته». بعد هم کنار جدش، آرامگاه ابدی اش شد.

تا یکشنبه صبر می کنم. عقربه ها نزدیک ظهر است که کفه نیامدن مادر، سنگین می شود. امسال حتی لیاقت خدمت به مادر هم ندارم.

۲: مُلِيًّا دَعْوَةَ الدَّاعِي فِي الْحَاضِرِ وَالْبَادِي

همسفر، ساداتی از تبار حسین (علیه السلام) است و همین، برای دلگرمی کافی است. به منزلشان می روم تا با هم به فرودگاه برویم. قبل از خروج از خانه، آقا سید در گوش جگر گوشه، دعای سفر می خواند و مهربان همسر در گوش من... «إِنَّ الَّذِي فَرَضَ عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لَرَأْدُكَ إِلَى مَعَادٍ...»

انشاءالله» و من فقط صدای پدر بزرگ را می شنوم.

دمراهی پدر بزرگ قبل هر سفر، همین بود. دوسال پیش روز اربعین، تنه ایمان گذاشت و در مسیر رسیدن به شهر پدری، خبرش رسید. همان سالی که بیهوش بود و رفتیم. تمام راه یاد پدر بزرگ بودم. با رفتنش، بادبادکی شدم که نخش رها شده بود. شاید کل حرف های سال های اخیر به خاطر سنگین تر شدن گوشش، در احوالپرسی خلاصه می شد؛ اما همین بودنش، برایمان همه چیز بود.

به ترمینال سلام می رسیدیم. تا پدر تجدید و وضو کند، قرار می شود برویم و کارت پرواز بگیریم. از در ورودی رد شده ایم که پدر و مادر می رسند و اجازه ورود همراه نمی دهند. سادات می خواهد برای خدا حافظی برگردد اما اجازه نمی دهند. حق، گرفتنی است. اجازه اش را می گیرم تا همسفر قبل سفر، به آغوش پدر و مادرش برسد و راضی و راحت بیاید.

موکب عمود صفر ترمینال سلام، پر از خالی است. مسافری نیمه شب ظاهراً بدرقه نمی خواهند. در بازرسی آخر، همه وسایلم جز قیچی، عبور می کند. وقتی کاور کوله ام دوسال پیش گم شد، کاور جدید ندوختم. امسال تصمیم گرفتم کوله را با خودم داخل پرواز ببرم. حواسم بود چاقو نیاورم، اما ذهنم به سمت قیچی نرفت.

موکب سالن ترانزیت با آب، چای و شربت، پذیرای ماست. اولین وضعیت را ثبت می کنم. بله، وضعیتم را روی یک عکس محو می گذارد و برای مخاطبینم، نمایش می دهد. حالا راز وضعیت های با عکس را می فهمم که از خوش ذوقی برنامه نویس است، نه بی کاری رفقا در سفر اربعین...

بعد چند ساعت معطلی، غول سفید رنگ زاگرس نشان، مهیای حرکت می شود.

۳: اللَّهُمَّ إِنِّي أُجَدِّدُ لَهُ فِي صَبِيحَةِ يَوْمِي هَذَا

بین خواب و بیدار می رسم. ساعت گوشی را از ۰۳:۳۰+ روی ۰۳:۰۰+ تنظیم می کنم. اوقات شرعی تقویمش می گوید هنوز اذان نشده، اما همه دارند نماز می خوانند حتی خادم سرویس بهداشتی. نماز این جماعت تازه رسیده در ترانزیت، به مستحبات شباهت ندارد.

به عقل جمعی تکیه کرده و قامت می بندم. یک ساعتی طول می کشد تا می فهمم ساعت موبایلم، خودکار به جای نیم ساعت، به رسم سال های قبل (که ساعت تابستانه داشتیم)، یک ساعت و نیم عقب رفته بود.

بعد ثبت حضور در نجف، مادر برایم می نویسد: «سلام رفتید نجف، زیارت قبول، عکس ها مات است.» می خندم و شرح قصه می دهم. ازدحام، زنانه روضه منوره حرم را تعطیل کرده، دنبال همراهیم تا یکسره سوار شویم و به جاده برسیم. شرط عقل، احتیاط طلب می کند و بدون همراه با قیمتی بالاتر از ماشین های سواری، تاکسی فرودگاه می گیریم. قرار بود مرکبمان تا ستون ۷۰۰ شود، ۶۶۱ پیاده مان می کند و ده دینار هم پس می دهد. ریه های ام را از هوای مشابه پر می کنم و شکر با لبخند روی صورتم نقش می سازد.

۴: اللَّهُمَّ أَرِنِي الطَّلَعَ الرَّشِيدَةَ

۸:۳۰ به ورودی موکب هیئت میثاق با شهدا، بسیج دانشجویی دانشگاه امام صادق (علیه السلام) می رسیدیم.



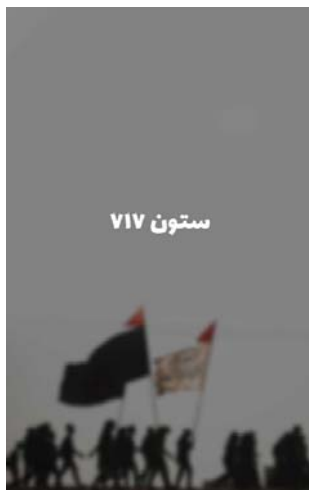
بله، خود کار برای ثبت وضعیت، گروه تشکیل داده است. عکس را می گذارم و می نویسم: «خب به هر حال هر امام صادقی، وقتی اثری از جامعه‌
الأمم الصادق (علیه السلام) ببینه، ذوق می کنه ولو اینکه اول صبح، همه غرفه‌ها تعطیل باشه.»

چند عمود بعد، شلوغی موبک حرم امام هشتم، باز راهی مسیرمان می کند. ستون ۷۱۵ مرقد السید جاسم محمد مهدی الیاسری، تمیز و خنک
منتظر ماست. فقط پرده حائل بین زنانه و مردانه، به هر چیزی جز حریم شباهت دارد. آفتاب بالا آمده و شعاع‌های درخشانش، همه جا را گررورم!
می کند. صورت سادات، برافروخته شده... کوله‌ام بدون بستن بند کمر و سینه، شانها را اذیت می کند. چند ستون جلوتر، کباب می گیریم و
در موبک بزرگی، جا پیدا می کنیم. تا ظهر تخت می خوابم.

چرا منظم خوابیدن، کار سختی است؟! تا حالا فقط دو موبک یادم هست خادمینش، بر خوابیدن منظم، نظارت می کردند. بسته داروها که
شب حرکت، دیر رسید، کفش تمیز و مرتب هم ندارم. آنقدر اصل سفر روی هوا بود که با خیرالموجودین، راه می افتم. چادر مشکی‌ام را تا
می کنم و چادر اربعین را بیرون می کشم. چادر بحرینی قدیمی را تغییراتی دادم که امکان بستن بند کمر و سینه را در داخل چادر فراهم کند و
حجم بدنم را پوشاند. دنبالش نگردید، ثبت نشده و باید دومی را بدوزم.

محوطه کنار ساختمان، زنانه است، اما حریم ندارد و بعضی‌ها هم مراعات نمی کنند. بعد تجدید و وضو، چشمم به جمال دو شتر روشن می شود
که در کنار محوطه و در حصار نشسته‌اند.

با پایین رفتن آفتاب، زائرین راه می افتند و خادمین مشغول تمیز کردند تا برای ورود مهمانان بعدی، مهیا شوند. وضعیت جدید می نویسم:



(نمونه وضعیت نرم افزار بله)

بعد تجدیدقوا، وارد جاده سریع می شویم. خلافِ روال سال‌های قبل، همچنان ماشین‌ها در ترافیکند و دود خیرات می‌کنند. دو زائر، شبیه زندانیان، غل و زنجیر شده‌اند. این مدل‌ها، برایم هضم نمی‌شود؛ اینجا هم قدم امامیم و کاش هر لحظه یادمان باشد.

ساعت ده شب عمود ۹۱۳، قرار می‌شود دوسه‌ساعتی بمانیم و بعد راه بیفتیم. سادات داخل ساختمان موکب را می‌بیند و می‌گوید پنکه دارد. پنکه در محیط بسته، هوای دم کرده تحویل می‌دهد. انتهای محوطه جلوی موکب، دو تشک خالی، روبروی دستگاه بزرگ تهویه و کانال کولر منتظر ماست. محوطه بر خلاف بسیاری از موکب‌ها، محصور شده و از جاده، دید ندارد. حوالی ۳۰ونیم از خواب سیر می‌شوم. دیشب ساعت حرکت را هماهنگ نکردیم. هر دو چندبار بیدار شدیم و به هوايخ و ابیدن همسفر، خواب را ترجیح دادیم.

پیام بعدی را ۷:۳۰ می‌نویسم: «قله‌ها را فتح کردیم و در دامنه کوهیم. ستون ۱۰۰۲». ستون هزار، برای کسی که از ابتدا پیاده آمده، یعنی قله مسیر و بقیه‌اش سرازیری است. آخرین بار، سال ۹۷ دیده بودم. و مادر با این پیام گمان می‌کند کربلایم.

امسال وسیله نقلیه زیاد شده و زائرین، بخش‌هایی از راه را سواره می‌آیند. با اینکه خیلی راه نیامده‌ایم، خورشید بالا آمده و جاده شلوغ است و نمی‌شود سریع رفت. در جاده سریع هم، ارمغان خیرات دود دیشب، سردرد بود. در مدینه امام حسن (علیه‌السلام)، امسال دو خوابگاه زنانه است و شش خوابگاه دیگر در حصار قسمت مردانه. همان دو تا هم پر است.

قصد مزیف العتبه العباسیه المقدسه عمود ۱۱۰۰ می‌کنیم. اما اگر برسیم و پر باشد، مثل همین جا آواره شویم. از لطافت شعاع‌های طلایی خبری نیست و تیغ تیز آفتاب، هر لحظه برنده‌تر می‌شود. موکب ستون ۱۰۸۴، جای خوبی است. کولرهایش کار می‌کند، سرویس‌های بهداشتی تمیزی دارد و همه چیز مهیاست. اما خورشید که به نصف‌النهار آسمان می‌رسد، آب ما کو! کولرها پنکه می‌شود. سادات پیشنهاد می‌دهد برویم در دل جاده، اما حضور زائرین عرق کرده، از راه رسیده و دنبال جای خواب، هشدار می‌دهد فعلاً بمانیم تا بعد... ساعت ۵ هم شعاع‌های آفتاب با آدمیزاد رفاقت نمی‌کند. خوشبحال آفتابگردان که همیشه دوست آفتاب است.

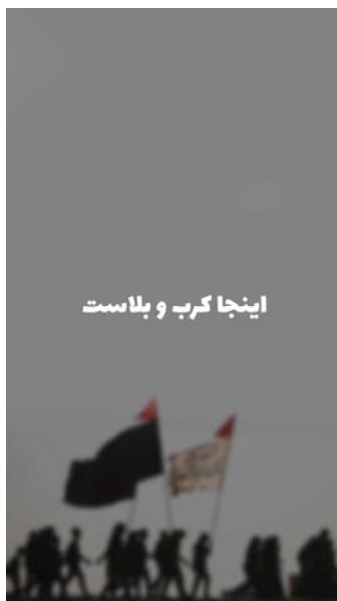
۵: وَأَكْحَلُ نَاطِرِي بِنَظَرَةٍ مِّنِّي إِلَيْهِ،

شب راه می‌افتیم. نعمت فراوان است؛ یا تعداد زوار کم شده، که نشده...



ساعت ۰۰:۱۰ بامداد

یا رزق این زوار از جای دیگری می‌رسد که می‌رسد. اینجا دیگر برای کباب هم صف نیست و برای خوردن شربت، التماس می‌کنند.



به حضرت عمو می‌رسیم، به رسم احترام و حضرت ارباب دورتر است. و در موکبی هم‌نام امام عصر، سکونت می‌کنیم. مگر می‌شود اتفاق باشد شب چهارشنبه از کنار موکب **مع امام منصور** که مداح می‌خواند: «یا ساداتی یا موالی...» پا در مسیر بگذارم و آخرش قرار باشد ساکن موکب المهدی شوم. می‌شود لحظه‌ای گمان کرد آقا هوایمان را ندارد و جز شکر چه کنم که اربعین امسال هم رسیدم و زیر لب به صاحب عزا می‌گوییم: «أعظم الله اجورنا و اجورکم بمصابنا بالحسین علیه السلام»

و دعا کنم «یا لیتنا کنا معکم...» و دنبال او باشم: «أین الطالب بدم المقتول بکربلا»

و بعد ۱۳۸۴ سال

لانبرد ابدا

و این حسین (علیه‌السلام) همه عالم را عاشق خود کرده است...

*

امشب را زیر نام مبارکش، صبح می‌کنم. مثل برخی شب‌های چهارشنبه که بعد دعای توسل، از خستگی در صحن جمکران، خوابم می‌برد... نزدیک بود مثل چند هفته قبل که با صدای اذان بیدار نشدم، نمازم قضا شود که نشد. شکر

*

دیشب یک نفس آمدم و از ورودی کربلا تا موکب، دو وسیله گرفتیم، اولی توک توک (موتورهای اتاقک‌دار با قابلیت سوار کردن مسافر) و دومی گاری... در توک توک چرت می‌زدم و ستون‌هایی که دوست و آشنا سپرده بودند دعایشان کنم را در هپروت رد کردم. گاری چی با اینکه مقصد و قیمت را از اول طی کردیم، ده بار گوشی را می‌گیرد و از عابرین، سؤال می‌کند. نهایت به مقصد نرسیده، پیاده‌مان کرد و بیشتر می‌خواست.



همسفر از گاری سواری مان عکس می گیرد. انگار گاریچی هم می خواست حتماً توی عکس، خوب بیفتد.

بچه سال بود، زورش نمی رسید و چندجایی کسی همراهی کرد. آخر، پول را روی گاری اش گذاشتم و خلاص. پیشخوان موکب، مشکی پوش است. قاب عکس امام، رهبری و حاج قاسم خیالم را از خط و ربط موکب راحت کرد. ظاهراً بدون هماهنگی، امکان ورود نبود... سادات به همکارش زنگ زد که تا دم در بیاید. ولی وقتی بالا رسیدیم، فهمیدیم خیلی هم آمار، اعداد و ارقام، راه به جایی نمی برد و موکبی معمولی است. الحمدلله قبل از اینکه بگردیم، جا پیدا می شود و از هوش می رویم.

*

بعد نماز، خوابم نمی برد. ساختمان نیم سازی که کف و سقف دارد با چند کولر که ۲۴ ساعت کار می کند. دور تا دور را پارچه مشکی کشیده اند. الحمدلله با اینکه سرویس بهداشتی و حمام، کانکسی است، اما فاضلابش به قاعده است.

۶: اللَّهُمَّ اجْعَلْنِي مِنْ أَنْصَارِهِ وَأَعْوَانِهِ

صبح اربعین قلبم سنگین نیست. قبلاً غم اربعین را لمس کردم و امروز نه... قسی القلب شده ام؟ عادت است یا روزمرگی؟! و ممکن است عاشقی از فرسنگ ها دورتر، ماتم را بفهمد. سال ۶۱، لشگر کوفه نفهمید و خبر به ام سلمه در مدینه رسید. و چه کسی تضمین داده چون رسیده ام، رفیقم و نرسیده، نارفیق!

حاضر یعنی اهل عمل و غایب، اهل حرف. مجاهدت پسوندان میشود و سهم جامانده ها، قاعد بودن.

قواعد الهی فرق می کنند...

ممکن است برای چیزی جز او آمده باشم و او فقط برای او نیامده باشد. برای دیده شدن آمده باشم و او برای دیده نشدن، نیامده... او به حکم عقل نیامده و من به رسم دل راهی شده ام. باید عمیق برای هم دعا کنیم، حاضرین برای غائبین و غائبین برای حاضرین، که نه فقط ناممان در جمع زوار اربعین، که در زمره «اللَّهُمَّ اجْعَلْنِي مِنَ الطَّالِبِينَ بِنَارِهِ مَعَ إِمَامٍ مَنْصُورٍ مِنْ أَهْلِ بَيْتِ مُحَمَّدٍ (صلوات الله عليهم) نوشته شود ان شاء الله

۷: وَالْمُسْتَشْهِدِينَ بَيْنَ يَدَيْهِ؛

اینجا زمان و مکان اربعین است. می ترسم دعا کنم یک روز در تقاطع عاشورا و کربلا حضور داشته باشم و روحم...

حمام، خواب، استراحت، نماز جماعت، ناهار به صرف قیمة و قورمه سبزی و حرف تا ساعت ۴:۳۰ که اعلام می شود دسته موکب به سمت حرم خواهدرفت. امسال ارتباطم با هیئت هنر، برقرار است و قرار الحاق به دسته ۲۰:۳۰ در المَجَسَّر الامام الحسین (علیه السلام) است. بین رفتن و ماندن ماندم. نکنند این دسته، دعوت است و اگر نروم به حرم نرسم. در آخرین لحظات، بدون سادات می دوم و وارد بند دسته می شود. دسته نظم ندارد. از حمایل، سربند یا کاور مشترک هم خبری نیست. اما خط نگاه دار دارد. مداح هم ندارد، یا اگر دارد، ترجیح می دهد صدایش را در حرم، خرج کند و مداحی های ضبط شده پخش می شود. چادر نکین دار، مژه کاشته شده، ناخن های لاک زده و... این همه تبرج؟! به انضمام همه فتاوی من در آوردی که در حاشیه رساله هم نیست.

نیم ساعتی تا غروب مانده به باب القبله می رسمیم. بعد یک ربع سینه زدن، اعلام می شود قبل اذان اجازه ورود دسته به حرم نمی دهند. دسته مسیر برگشت را پیش می گیرد. اکثر خانم ها ترجیح می دهند نماز به حرم بروند و دسته نصف می شود. علمداری قبل از رفتن، علمش را به من می سپارد. علم سبزرنگ «لیبک یا مهدی» می چرخد و گاهی موج برمی دارد. **بالاخره علمدار شدم**. باید برگردم و در این شلوغی، راه رفتن با دسته بهتر است. مسیر هموار بدون برخورد با نامحرم. اما سرعت پایین است که از سر پل، پرچم را به زائر دیگری می سپارم. زائری که تمام مسیر، پشتم راه می رفت و علم را اشک آلود، به سر و صورت می کشید. در مسیر جای نماز نیست و تا موکب می دوم. نماز می خوانم و اعلام می کنند فردا صبح ساعت ده اینجا باید تخلیه شود.

۸: وَبِيعَةَ لَهُ فِي عُنُقِي لَا أَحُولُ عَنْهَا وَلَا أُزُولُ أَبَدًا

سر قرار می رسمیم و دیدن سه آقا با کاور هیئت، ما را به دسته می رساند. علم های هیئت با نظم و ترتیب، ایستاده اند. فاطمه، جانشین خواهران هیئت، دستم را می فشارد و می گوید بایستید تا حمایل برسد.

اندک اندک جمع مستان کامل می شود. دیدن دوستان، دل شادم می کند؛ به رویش های انقلاب. حمایل ها می رسد، مزین به نشان بیعت، و یکی یکی هم رنگ جماعت می شویم. **وَبِيعَةَ لَهُ فِي عُنُقِي**، شعار امسال است که روی حمایل، دور گردنم می افتد. شعار امسال، آنقدر روی حمایل خواهران معنا یافته، روی کاور و سربند و پرچم، به چشم نمی آید. دوساعتی می گذرد تا بالاخره جریان سیال هیئت، راه می افتد سمت حریم عشق... صدای دمام ها بلند می شود. تذکر می دهند در حرم موبایلی برای ثبت عکس بیرون نیاید. اول گنبد حضرت عمو قاب چشمانمان را پر می کند و بعد به سمت حرم حضرت ارباب راه می افیم.

بعد دو ساعت، روضه، سینه، دعا، ذکر و التماس، می گویند نمی شود بروید. با دل های شکسته و چشم های اشکبار راهی می شویم تا در بین الحرمین سلام کنیم، تسلیت بگوییم و باز گردیم. رزق امسالمان همین بود که برسیم به دسته، بینشان باشیم، تنفس کنیم. حتماً امام جواب سلامان را داده و ما نشنیدیم.

ساعت ۱:۳۰ بامداد، بعید است شامی پیدا شود و گرسنگی هم اضافه می شود. خیابان میثم تمار تقریباً جمع شده... کمی جلوتر برای گرفتن آب، به سمت موکب روشنی می رویم و نان صمون پر از گوشت روزی مان می شود. مثل کلیم الله که دنبال آتش و کمک رفت و پیامبر بازگشت. «رزق من حیث لایحسب».

لذت این لقمه، به گرسنگی نیست؛ به مهمان نوازی عجیب و غریب عراقی ها است که طعم این شام را برایمان دوست داشتنی می کند و نگاه امام، خاص تر! شب بیست و یکم است و حتی نیم رخ روشن ماه، الی الابد می تواند راه را نشان دهد...

*

همسفر آشنای کار راه انداز کم ندارد. در همان معطلی های دسته، میت بعدی معلوم شود. حسینیه ای کمی دورتر.

۹: حَتَّى لَا يَظْفَرَ بِشَيْءٍ مِّنَ الْأَبْطَالِ إِلَّا مَرْقَهُ، وَيُحِقِّ الْحَقَّ وَيُحَقِّقَهُ؛

شستن لباس اولین کار زائران در کربلاست. اما وقتی دیروز، مقوای بالای روشویی هشدار داده بود: «مطلقاً از شستن لباس، خودداری کنید.» بی خیال می شوم و به انتظار مقصد بعد می مانم.

۸ نشده، راه می افتم و ساعتی بعد در مقصدیم. حسینه‌ای با پله‌های بلند و آسانسور خاموش. باد خنک به استقبال می آید. مسئولش با روی گشاده می گوید: «الان وقت صبحانوس، سفره پهن میشه، فعلاً همون طرف، وسایلتونو بذارین تا بعد...» خنکایش وجودم را پر می کند و می گذارم تک تک سلول‌هایم حسش کنند. شکر می کنم و چشم می گردانم که عکس بزرگ صادق شیرازی روی دیوار پوزخند تحویلیم می دهد. انگار می گوید: «دیدید کارت‌ان به ما افتاد! حالا هی سنگ انقلاب به سینه بزنید و...» بدنم گر می گیرد، سرم سنگین می شود و فقط با جمله‌ای، خبر را به همسفر می دهم: «اینجا مال شیرازی هاست، نمی مونم!»

گرمای خورشید مثل پتک، تمام خنکی را کنار می زند. آفتاب کربلا بخورم بهتر است تا خون شیعه گاز بزنم. معرف بزرگوار، سر صحبت باز می کند که اینجا اجاره هیئت کربلایی هاست. جواب می دهم ساختمان، وسایل و پول اجاره که برای آن هاست. چرا زیر عکس کسی بخوابم که شیعه را عزادار و ماتم زده نشان می دهد. مرتب دهه عزادار می اندازد و بر طبل تفرقه می کوبد. راه حرم پیش می گیریم. کوله‌ها در امانتداری می ماند و نماز را در جوار حضرت عمو اقامه می کنیم. ۶ ساعت بعد، آغوش مادر عزیز و دوست‌داشتنی عراقی، در جاده کربلا بیغداد میزبانمان می شود. بین راه با تمام شدن شارژ گوشی، ۴۵ دقیقه معطل می شویم. حمام گرم، اتاق خنک، خواب راحت، ماشین لباسشویی و آب سرد کن دم‌در، خستگی و گرما را فراری می دهد. فقط دوری راه، از رزق زیارت شب جمعه کربلا محرومان می کند. فردا عصر بعد از هم صحبتی با هم‌اتاقی‌ها، خداحافظی می کنیم.

۱۰: وَأَجْعَلُهُ اللَّهُمَّ مِمَّنْ حَصَّنَتْهُ مِن بَأْسِ الْمُعْتَدِينَ

می‌رسیم به حرم امن عمو؛ کوله‌ها سهم صندوق امانات حرم می شود. چه جایی خواستی تر و دوست‌داشتنی تر از آغوش عمو که بتوان تمام دردها را گفت و کاش صدایشان را می شنیدم: «عمو جان! هوایت را دارم، خیالت جمع...» کوله‌بار غم را عمو جان از روی دوشم برمی دارند و حین خواندن دعای آخر، همسفر پیدا می کند.

هنوز خوان رحمت حسینی، با صفوف طولیل گسترده‌است. ترجیح می‌دهیم یک وعده را مهمان جی‌مان باشیم. مردد بین مطعم‌هایی که نمی‌شناسیم، باز هم عمو جان، به مطعم الکفیل دعوت‌مان می‌کند. ساندویچ اول، حکم پیش‌غذاست. همسفر می‌رود چیز دیگری هم بخورد که زائری از پله‌ها پایین می‌آید، چشم می‌چرخاند تا میز خالی پیدا کند.

صداکردن فایده ندارد، می‌دوم و از پشت، خاله‌ام را بغل می‌کنم. بعد از تجدید دیدار، خداحافظی می‌کنیم. امشب قرار است زیر سایه حضرت ارباب بمانیم. باب‌الکرامه، امانتدار کفش‌ها می‌شود. می‌رویم تا روبروی ضریح سلام بدهیم، بخوابیم و نیمه‌شب بیایم.

اما

دیدن و خواستن، خستگی و خواب را جا می‌گذارد و دستمان را می‌گیرد و تا زیر قبه می‌بردنمان. اشک هم همراه می‌شود. گاهی کسی صلواتی می‌گیرد. یکی دوبار هم لیک یا حسین موج برمی‌دارد تا بالاخره به محل استعجابت می‌رسم. یاد دردودل آقا امام عصر می‌افتم که به عالمی فرموده بودند مردم اینجا برای همه چیز دعا می‌کنند جز ظهور! و جز ظهور بر زبانم جاری نمی‌شود. لحظات طلایی تمام می‌شود.

می‌رویم تا به قول مرحوم مادر بزرگ، چروک‌های تمان را صاف کنیم. خادم سرداب، تذکر می‌دهد برای خواب به رواق کناری برویم که پر از آدم‌های خسته‌ای است که در پناه حسین (علیه‌السلام)، آرمیده‌اند. همسفر کنار دیوار را ترجیح می‌دهد و جدا می‌شویم. کنار جمعیت خواب می‌نشینم به انتظار، زائری بلندشده و با جمله «خیلی سرده» هشدار می‌دهد و می‌رود. جانماز پشیمی را زیرم می‌اندازم و خواب پلک‌ها را می‌بندد.

*

اذان موبایل زائری، خیر از وقت نماز می‌دهد. وضو ندارم و بطری آبم خالی است و روی کلمن‌ها قید شده وضو با این آب، جایز نیست. اصلاً کربلا بعد اربعین خلوت‌نشده، تا وضوخانه باب سلطانیه می‌روم، بطری آب را پر می‌کنم. نماز جماعت هم که فقط در بخش محدودی که با قفسه قرآن محصور شده، برقرار است.

در سرداب، ملائکه را خبر می‌کنم تا پشتم قامت ببینند

کوله‌ها را از حضرت عمو تحویل می‌گیریم و در باب القبله بدرقه‌مان می‌کند. نماز استغاثه را در حرم خوانده‌ام و تا به خیابان برسیم، دعای «سلام الله الکامل الشامل العام» را زمزمه می‌کنم. این سفر فقط به لطفشان بود و در ادامه محبتش را طلب می‌کنم: ماشین راحت، خوب، امن....

۱۱: وَأَرْحَمَ اسْتِكَانَتْنَا بَعْدَهُ

پنج دقیقه هم نشده‌ام که راننده چهارم، با قیمت ۱۵ دینار، پیشنهاد ماشین می‌دهد: «طفلان مسلم، کاظمین، سید محمد و سامراء» دم ماشین می‌فهمیم فقط دو مسافر لازم داشته تا راه بیفتند. سه مرد ایرانی و ده مسافر افغانستانی عقب هستند و مرد عربی هم کنار راننده نشسته‌است. چهره‌های آرام و ساده هشت خانم شیعه و دو مرد همراهشان، آرامش را هدیه می‌دهد. کمی بعد کنار نهری می‌ایستد و اشاره می‌کند که آن‌سو، آرامگاه طفلان مسلم است و ادامه می‌دهد: زیارت، دعا بیاید...

پل را رد می‌کنیم و روبرویمان دو تابلوست.

سمت چپ اشاره به مزار شهید محمد بن عقیل دارد. گنبد مزار از همین جا معلوم است و سمت راست به سمت دوبرادر می‌رود. به رسم

ادب، اول سراغ عمو می‌رویم. توضیحات بالای درب نوشته او در نهروان جنگید و شهید شد. عمویش امیرالمومنین (علیه‌السلام) اینجا دفنش کردند. تا جایی که حافظه ناقصم یاری می‌کند، محل درگیری نزدیک کوفه بود، نه کربلا! باید بروم و بخوانم.

ضریح چوبی مزار، غریب و کوچک است. فاتحه، دو رکعت نماز هدیه، عکس یادگاری مجموع چند دقیقه حضور در اینجا است. پا تند می‌کنم زودتر برسم و همسفر ترجیح می‌دهد از محیط لذت ببرد و آهسته بیاید. صحن و سرای برادرزاده‌ها، بزرگ‌تر از عمو است. رسم عموهای خاندان است که همه چیز را برای برادرزاده بخوانند. خوان رحمت مسلمیه، اینجا نمک گیرمان می‌کند به صرف چای و عدسی.

در بازگشت، ماشین سر جایش نیست. طول می‌کشد که کوله سبزننگم چشمکی بزند و خبر از جای ماشین دهد. دو همسفر اصفهانی، بعد از کشیدن چند نخ سیگار، یک نخش را در ماشین روشن می‌کنند و تا نخشان را تمام نکنند، تذکرها فایده‌ای ندارد.

سه‌مان از زیارت دوامام، دوساعت است. ابالرضا و ابن‌الرضا... کیوتردلم هوای مشهدالرضا می‌کند؛ می‌رود تا سلامی کند. در مسیر برگشت چرخ‌های دور گنبدطلایی اخت‌الرضا هم می‌زند و بدون زیارت گنبد فیروزی اخ‌الرضا دلش نمی‌آید باز گردد.

اینجا حرم پدر است. هر فرزندی، سهمی از این حرم به یادگار برداشته‌است. در صحن، عطر قم می‌آید. ایوانش شیرازیم می‌کند و نگاه پرمهرش را در مشهد لمس کردم. برعکس سال‌های قبل، خلوت نیست انگار همه بعد اربعین مانده‌اند که مثل ما یک دل‌سیر زیارت کنند. دو امین‌الله، جامعه کبیره، چند رکعت نماز و تمام.

مقصود بعدی حرم امامزاده سید محمد است. عقربه‌ها به ساعت ۱ نرسیده‌اند که جلوی جرم پیاده می‌شویم. سید محمد، فرزند ارشد امام هادی (علیه‌السلام) در این شهر از دنیا رفت و اهالی اجازه ندادند پیکر مطهرش به سامرا برگردد. شهرشان را به نام امامزاده زدند: بلد سید محمد... که بعد سال‌ها به اختصار **بلد** می‌گویند. آنقدر عراقی‌ها ارادت دارند که حتی صدام ملعون با هم‌قطارهایش اینجا هم قسم شدند. کاش شیعیان در خواندن نماز اول وقت، تقید اهل سنت را داشتند. تجدیدوضو، نماز و زیارتی کوتاه... باز هم زودتر از بقیه می‌رسیم. پیشنهاد سادات بود که بعد کاظمین هم با همین ماشین برویم؛ اما کلافه است و فکر می‌کنم فشرده‌گی زیارت، اذیتش کرده‌است. تا بقیه بیایند، چانه‌ها برای پرداخت کرایه گرم می‌شود. راننده فقط دینار می‌خواهد و همسفران می‌خواهند ریالی حساب کنند. سرپرست گروه افغانستانی می‌رود تا تبدیل کند و سه مسافر ایرانی دیگر هم از ما سراغ دینار می‌گیرند. ترجیح می‌دهم ۲۵ دینار را دولتی با آنان حساب کنم. پول‌هایشان به ته رسیده‌است. می‌گویم کارت به کارت کنند تا پول نقد را پس بدهم. اما رمز پویا نمی‌آید. پیشنهاد بعدی می‌دهند پول نقد بدهم، فردا سر مرز به کارت‌م خواهند ریخت. خیلی اهل مراعات بودند که قبول کنم!؟

۱۲: اللَّهُمَّ وَسِّرْ نَبِيَّكَ مُحَمَّدًا صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ بِرُؤْيَتِهِ

۱۷:۴۴ می‌نویسم: رسیدیم سامراء. راه می‌افتیم به سمت حرم...

و اینجا را هر کس دید، مسرور می‌شد. قبلاً خوانده‌بودم زیبایی معماری شهر، حیرت‌انگیز بوده‌است. این نکته را سر کلاسی گفتم و استادم جواب دادند: «مگه پادگان قشنگ می‌شه؟» راست می‌گفت. پارک، بوستان جنگلی یا موزه که نبود.

شهر نظامی بوده! قلعه‌ای غیرقابل ورود و شاید دژی نفوذناپذیر... احتمالاً جواز عبورش هم با بازجویی بوده‌است! اما هر کس از آنجا برمی‌گشت، انگار روی ابرها راه می‌رفت. خفقانِ زمان، به کلمات هم رسید و نام شهر، اسم رمز شد: **سُرَّ مَنْ رَأَى**. جمله‌ای بدون فاعل و مفعول معلوم. آنقدر محیین این عبارت را به کار بردند که نام «**عسکر المعتمصم**»، دیگر روی شهر نماند. اسم رمز طولانی، مخفف و تبدیل شد به: سامراء. کاش ما هم مسرور برگردیم.

*

خورشید عراق، کمی مهربان‌تر شده و تازه می‌فهمم همسفر تحمل گرما ندارد و این چند روز، آفتاب مجال حرف و صحبت را از او می‌گیرد. سیطره اول را که رد می‌کنیم، سادات می‌گویند: «دیدید چی شد؟ عَلمَم جاموند.» پرچم کوچک یادگار دسته هنر. آه از نهاد هر دویمان برمی‌خیزد... از روز دسته، پرچم کنار کوله‌اش بود و موقع رد شدن از ورودی حرم یا سیطره، باید مواظب بودیم علم گیر نکند.

خیلی طول نمی‌کشد که میزبان، در شبستان بزرگ حرم، جایمان می‌دهد. در خانه پدر، مادر و پدربزرگشان. راه سرداب بسته است و حسرتش گوشه دل‌مان می‌ماند. تجدیدوضو می‌کنم تا به روال سامرا، به صفوف نمازجماعت صحن برسم که خادمی وارد می‌شود و صفوف نماز را می‌چیند. چقدر امسال دنبال جماعت گشتم و این بار او به استقبال آمد. گوشه‌ام شارژ می‌خواهد و پریش خالی نیست. قصد زیارت می‌کنم. گوشه حرم می‌نشینم و شارژر را در پریش خالی فرو می‌کنم. بعد از مدتی، خادم روضه تذکر می‌دهد اینجا نباید گوشه را به شارژ زد. می‌پذیرم. حالا زائری ایرانی که قبلش، گوشه‌ام را به شارژ دیده‌بود، شارژ می‌خواهد. نمی‌دهم و عصبانی می‌رود. جهت قبله دومی را اصلاح می‌کنم. زائر سوم، زانویم را ستون می‌کند تا از روی زمین بلندشود و چهارمی از مدفونین در شش گوشه سؤال می‌کند. و بعد خواب تنها گزیننه روی میز است.

ساعت ۲ بیدار می‌شوم. چند نفر سر جای خواب بحث می‌کنند، یکی را صدا می‌کنم و جایم را می‌دهم. پریشا خالی شده‌است و اگر بخواهم بمانم و حواسم به گوشه باشد، وقت زیارت از دست می‌رود. هر چه بلدم به گوشه در شارژ می‌خوانم و می‌روم. نیم‌ساعتی تا

اذان صبح مانده که برمی‌گردم تا جماعت صبح را از دست ندهم. با بالا آمدن آفتاب، قصد مقصد آخر می‌کنیم. باز هم دنبال ماشینی امن و مطمئنم. خانواده‌ای هم مسیر پیدا می‌کنیم و راننده‌ای با ده دینار متقبل می‌شود ما را به نجف برساند. هنوز جاگیر نشدیم که مسافری می‌پرسد با شما هم ۱۳ دینار طی کرده؟

حالا می‌فهمیم مثلاً راننده‌ای که قول داده، فقط شاگرد شوfer است. بی‌معطلی، پیاده می‌شویم و راننده هر چه اصرار می‌کند، در کتَم نمی‌رود. صابونِ دبه کردن راننده‌های عراقی، قبلاً به تنم خورده‌است. سر راه به ماشینی می‌رسیم که فقط دو مسافر ۱۴ دیناری می‌خواهد تا گازش را بگیرد. چند کیلومتر بعد، در ایستگاه حشدالشعبی برای صبحانه و استراحت پیاده می‌شویم. عدسی، نان، چای، شربت لیموعمانی... و مهمتر از آن امنیتی که مدیون حاج قاسمیم.

دیروز توی گروهی نویسنده‌گی‌مان، فرمانو جان^۱ سؤال کرد چه کسی درباره حضور زنان در اربعین، روایت می‌نویسد. قبلاً یادداشت کاملی داشتم. در مسیر سامرا، مرتبش کرده و می‌فرستمش. یک‌ساعت و نیم دیگر، جواب می‌گیرم: «خانم مظفری، این یادداشت‌ه که، روایت منظورم بود، با قصه!» گرمای عراق، سلول‌های مغزم را تبخیر کرده و پیامش را کامل نخوانده بودم. در مسیر سامرا به نجف، روایتیم با چندبار رفت و برگشت تأیید می‌شود.

یادم بماند دیگر صندلی آخر ماشین، جلوی در نشینم. جای تکیه‌دادن و خوابیدن ندارد. چندبار خوابم می‌برد و قبل افتادن، با گذاشتن دستم روی در، خودم را می‌گیرم. خاله‌جان نجفند و قیمت هتل‌شان را می‌پرسیم. دعا می‌کنیم ارزان‌تر پیدا کنیم.

۱۳: اللَّهُمَّ اكْشِفْ هَذِهِ الْغُمَّةَ عَن هَذِهِ الْأُمَّةِ بِحُضُورِهِ

حوالی ظهر به سایه امن پدر می‌رسیم. اینجا می‌شود نشانی از امام حاضر یافت؟!!

هتل اول شبی ۶۵ دلار بدون غذا، دومی ۴۵ دینار، سومی ۳۰ تا و فقط یک شب جادارد؛ چند مسافرخانه درب و داغان شارع‌الرسول، با چانه‌زنی ۲۰ تا می‌گیرد برای اتاقی به مساحت ۷ متر با دو تخت، سقف کوتاه، بدون پنجره با مسئول پذیرش سیگاری...

قیمت ۲۵ دینار هتل خاله‌جان، خیلی خوب است. ده دقیقه طول نمی‌کشد که در اتاق ۲۰۶ جاگیر می‌شویم. حمام، نماز، خواب، نماز جماعت مغرب، کفش‌داری‌های پر از کوله و عدم قبول کفش، زیارت، رسیدن به ضریح تاك‌نشان، امین‌الله، زمزمه کردن جامعه کبیره و الی‌أخیک... هنوز موکب‌ها غذا می‌دهند و سبزی پلویش رزق من و ساندویچ کباب موکبی دورتر، سهم سادات می‌شود. دو قدمی حرم، یعنی باید مسافتی را برگردم تا از تفتیش عبور کنم. فقط در طبقه پایین شبستان حضرت زهرا، نماز جماعت برقرار است؛ یک‌ساعت قبل اذان راه افتادم و بعد نما و حین دعا، هم‌صحبتی با دو زائر ایرانی مرا تا ساعت ۹ همانجا نگه می‌دارد.

بعد زیارت، ساعت ده هتل. یکساعتی در بازارهای اطراف حرم با خاله‌جان، به صرف آب‌انار می‌گردیم و پرونده سوغاتی را می‌بندم و به صفوف جماعت نماز ظهر می‌روم. مگر می‌شود اربعین، بدون قیمة‌نجفی تمام‌شود؟ ظرف دوم را برای سادات می‌آورم و با جواب منفی‌اش، سهم خودم می‌شود.

ساعت ۵ خاله را بدرقه می‌کنم. برای مغرب، دو تایی حرم می‌رویم. گشتی می‌زنیم، چند میوه می‌خریم، شام را هم سادات با فلافل می‌گذارند. قرار حرکتمان را قبل خواب، برای ۵ صبح می‌گذاریم.

زیارت، وداع، مهزیار خوردنی ۶ ماهه جلوی مادر در صف جماعت، هتل، تحویل کلید، گرفتن گذرنامه، نان و پنیر صلواتی، نفری ۵۰۰۰ دینار تا مطار، ۵۰۰۰ برای بستن کوله، گرفتن کارت پرواز و حالا ساعت تازه ۷:۳۰ است.

۱. فرمانده‌بانو، اسمی که برای مسئول گروه گذاشتم.

چرخ‌چی در ترانزیت می‌زنم، نام‌های آشنای محصولات ایرانی مثل بیسکویت ستاک، بیسکویت نارگیلی بابل (شیرین‌عسل)، آبیوه سن ایچ، پشمک حاج عبدالله، شیر کاله، گز تواضع، در میان اجناس، دیده می‌شود. البته دو بیسکویت اول را در سوپری‌ها هم دیده‌بودم. و شاید دلیل وجود فقط یک محصول از شیرین‌عسل، نام تجاری بابل است؛ هم‌نام شهری در این کشور.

و آخر چقدر آبیوه‌های وطنی، خوش‌طعم است. طعم آب‌پرتقال‌های عراقی، به هر چیزی جز پرتقال شباهت دارد. بین مغازه‌های ترانزیت، قوطی‌های شفاف چای، لب‌خند روی لبم می‌کارد. دیروز خواهر سؤال کرده بود از امکان خرید چای عراقی. نه دیده‌بودم و نه جای بارش را داشتم. اما اینجا و بدون کوله، زحمتی ندارد.

*

نیم‌ساعت تأخیر، ساندویچ پنیر و گردو، خواب، مهر ورود، اذان‌ظهر به افق تهران، نماز‌ظهر نمازخانه ترمینال سلام، زحمت آقاسید و همسر، رسیدن دم‌در‌خانه، دو‌آغوش گرم، جمع‌جور، غسل‌زیارت، جاماندن از قطار، نماز جماعت نمازخانه ترمینال جنوب، اتوبوس محلات، میدان ۷۲تن، تاکسی و ساعت ۲۱ در قرار عاشقی، به این فراز می‌رسم: «یا ابا عبدالله یا حسین بن علی ایهاالشهید یا بن رسول الله...»

*

و آهسته زمزمه می‌کنم: وَعَجَلْ لَنَا ظُهُورَهُ، إِنَّهُمْ يَرَوْنَهُ بَعِيداً وَنَرَاهُ قَرِيباً، بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ.

۱۴: الْعَجَلُ الْعَجَلُ يَا مَوْلَايَ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ